Persian ms 86

بهرام گل اندام

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

راویان اخبار و ناقلان اسمار و هندسیان نادره کار
که در جمع الحکایات چنین روایت میکنند که در ملک
روم پادشاهی بود عاقل و دانا مال و اسباب
و خزینه بی شمار داشت بحق تعالی آرزوی چیزی در ربع نداشت

بجز یک آرزو

نخیر یک فرزند که ادهم بعد از چهل سال حق تعالی
با بوار ارزانی داشت چون مژده بشاه رسانیدند
زر و مال بسیار بمساکین داد فرزند را بهرام نام
گذاشت شش ساله پرورش کردند و در مکتب نشاندند
تا دوازده ساله بجمیع علوم شاهد گشت بعد از آن
کشتی گیری و تیراندازی و نیزه بازی و اسب سواری
میکرد چون تا نوزده سالگی رسید سر در آفاق بس شد
در شجاعت آنچنان شد که کسی در آن زمان نبود
شاه کشور چون پسر را چنان دید مجلس بیاراست

تمام امرایان خود نامزد کرده تاج مرصع بر سر و

خلعت فاخره پادشاهانه بشاهزاده پوشانید



علم و نقاره با هفت هزار سوار تا می همای اد کرده گفت ای کاسبر

گرم و بلی

کرم و بخشش شعار خود ساختن خشم فرو بردن
کار و بار بتعجیل و تدبیر کردن چون شاه کشور
این نصیحت بشهزاده کرد شاهزاده قبول نمود
دست و پای پدر بوسید و خدمت بجا آورد و
گفت ای شهریار نامدار عمر و دولت فریدون
فرجام باد ایام بهار و گلگشت چمن صحر است
این غلام را مدت است که آرزوی شکار دارد
اگر رخصت باشد متوجه شکار شویم پادشاه
شاهزاده را رخصت داد شاهزاده امر نمود که

براق تیار کنید دار شهر برون آمید القصه
شاهزاده براق بسته با تمامی سپاهان خود
بجانب چراگاه روانه شد چون در چراگاه رسیدند
شیر مثل گاومیش در میان چراگاه بود هیچکس را
یارای آن نبود که برابر شیر رود شاهزاده از
اسپ فرود آمده روبروی آن شیر آمد و

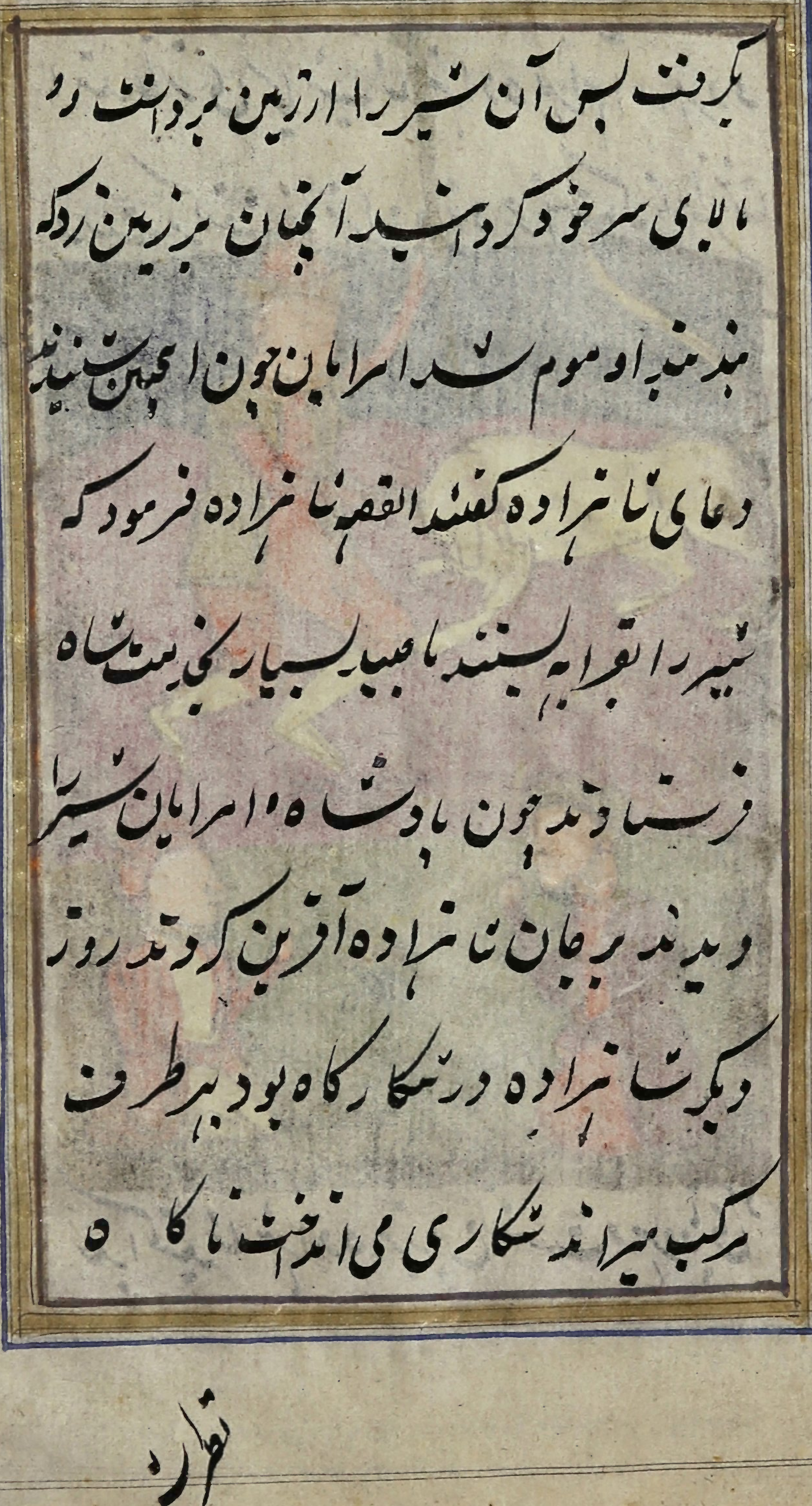
اول بار زد
شاهزاده
تیغ دو شیر را دو

با منز قارشا

ها تند غازی بجانب شاهزاده بهرام آمد هر دو
دست بر کتف شاهزاده زد چو خواست که تا سر از تن



جدا کند شاهزاده بر زمین نشست و هر دو پای او



بگرفت پس آن شیر را از زمین برداشت و
بالای سر خود گردانید آنچنان بر زمین زد که
بند بند او موم شد امرایان چون اینچنین بدیدند
دعای شاهزاده گفتند القصه شاهزاده فرمود که
شیر را بقرابه بستند با جبل بسیار بخدمت شاه
فرستادند چون پادشاه و امرایان شیر را
دیدند بر جان شاهزاده آفرین کردند روز
دیگر شاهزاده در شکارگاه بود بهر طرف
مرکب میراند شکاری می انداخت ناگاه

شکاری

نظرش بر آهوی افتاد و بدنبال آن آهو از
چراگاه بدر رفت رو بصحرا اسپ دوانید شاهزاده
در پی او دوید خود را بدو رسانید تیری
بر آهو زد که بر هم غلطید آهو را برداشته
جهان تاریک شد روز دیگر آفتاب بجای
رسید باز از اسپ فرود آمده بصحرا سر داد تا
شکم سیر کند و آسوده شود صید را کباب کرده
میخوردند روز ششم هم بوقت چاشت بدامن کوهی
رسید بر سر آن کوه گنبد عجایب دید خوشحال شد

چون در آن گنبد فرود آمده درون خانه دید

چهار صفه از سنگ مرمر مانند های الوان آئینه ها

و در صفه از سنگ تراشیده یک ها هر دوی بر آن

نشسته که زبان از وصف او قاصر است شاهزاده

چون نیک نگاه دید تصویر است لباس آدمی

پوشیده بر آن تخت نشانیده چون چشم شاهزاده

بدان عجایب افتاد بصد دل عاشق او گشت و

آه سرد از دل برکشید شاهزاده بیک نظر

واله و حیران شد صفت نتوان کرد بیشتر آمد و

با وزرای

پیر نورانی دید که بر سریر تخت دیگر نشسته بود

بعد ازان پیر سلام کرده پیر برخاست و شاهزاده را در

کنار گرفت و گفت ای جوان خوش آمدی و

صفا آوردی مرا عجب است که درین مقام بیابان

هیچکس مرا اینجا نرسیده بود پس آنگاه شاهزاده

گفت ای پیر روشن ضمیر از دل تو بگو چه کسی این صورت

از کیست پیر گفت ای جوان مرا جهانگرد میگویند

اکثر عمرم در سفر گذرانیده‌ام مال و اسباب

بسیار داشتم بر رسم سوداگران در عالم میگشتم

در شهر چین رسیدم فغفور نام پادشاه چین را
دختری دیدم که ثانی او در آفاق همتا ندارد
نام او گل اندام است قصری دارد بر بالای آن
نردبان رومی نماید چون اول ماه بشود بپوس
روی آن نازنین جمع میشوند چندین هزار
جوانان از عشق او دیوانه شده‌اند با خود
اندیشه کردم که شاید جمال این نازنین میسر شود
اما مطلوب را نیافتم بعد از آن مال بسیار
خرج کردم این صورت گل اندام از مصوران چین

نویسانیدم

نوبت نبدیم بعد آن در اینجا رسیدیم وقتی که
صاحب جین بر سر گذر است دم این مکان خوش
کرده عمارات ساختم باقی اموال خود بخرج
طالبان دادم خود را بدینجا ساکن ساختم با صورت
گل اندام عشق می بازم بحسن جمالش تا نیم ندیدم
بدین صورت همدم و همخانه ام تو بگو چه کسی از کجا ی
شاهزاده گفت نام من بهرام است پسر شاه
کشور کشای روم هستم ا لحال منهم عاشق
این صورت دلربا گشتم پیر گفت ای جوان

راه خود گیرد نام این سختیها گیر ازانجاکه نام
آن نازنین چقدر شاهزاده ها حیران و سرگردان
کرده است القصه آن شب در حدیث بر گذرانیده
از احوال شهر چین و گل اندام آن پر سختیها
میگفت تا صبح شد و آفتاب طلوع کرد و
شاهزاده از هر وداع طلبیده یکجانب
ملک چین روانه شد هر روز نزاری میگفت
نه شب خواب و نه روز آرام بطرف چین میرفت
در روز دوباره اسب را بجهیدن رها کردی

خود را صیدی کباب کرده بخواب میرفتی بدینگونه
تا نگاه براه میرفت تا یک روزی آفتاب
بلند شده باغی در رسید در میان باغ
قصری دید در آن تخت بزرگ از زر و جواهر
گلهای رنگارنگ شگفته شاهزاده را آنمرل
خوش آمده از مرکب پیاده شده لجام از سر
مرکب رها کرده در آن چراگاه سر داد
خود بر لب چشمه آمد پایها را دراز کرده
خود را لحظه آسپرد یراق و غیره زیر سر نهاده

نخواهید که خاطرش رسید که این منزل از که باشد
باز مدیل گفت از هر که باشد مرا با کسی کاری نیست
درین اندیشه بود شخصی گفت ای جوان برخیزد
شاهزاده برخاست پس دید که یک نازنینی
سفره بر دوش گرفته کنیزک دیگر خوانی بر دست
نهاده پیش شاهزاده آورد نانهای سپیده و
چند مرغ و دم پخته بر بالای خوان نهاده شاهزاده
گفت این نعمت کدام کس برای من فرستاد
کنیزک گفت ای جوان این مکان فغفورست

شاهزاده

گرباد شاه این ولایت است او را پنج
برادر دیگر دارد همه پهلوان و مبارزانند حالا
بشکار رفته اند این طعام خواهر ایشان که مهرآرا
نام دارد فرستاده است میگوید که از اینجا
زود برو تا برادران من از شکار خواهند رسید
که پری با آدمی رام نشود شاهزاده گفت مهرآرا را
بگو که مرا با برادران تو کاری نیست من سیر شده
براه خود خواهم رفت دایه گفت یقین است
که شما را با ایشان کاری نیست اما مبادا که

شما را آزار رسیده‌اند شاهزاده تبسم نموده
گفت ای مادر منهم از او کمتر نیستم شاهزاده
طعام خوردن گرفت چون سیر شد گفت حق
تعالی بار و برکت عطا فرماید دایه سفرهٔ خوان برداشته
گفت ای جوان زود از اینجا برو ایک صنقور
با برادرانش رسیده دایه از ترس جان خوان
بباغ انداخته رفت بهرام دید که شش سوار
رسیدند همه شجاع اند از جمله آن جوانی
نیکو سیرت مثل پارهٔ کوهی در رسید پیش بهرام

نگاه کرد

نگاه کرد و عقب دید و گفت ای برادر شما
این خیره سر را بگیرید ببینم که چه کس است پس
شما هم پس شاهزاده آمده بانگ زد و گفت
چه کسی بهرام گفت من مرد مسافر رهگذرم شما کجایی
خود با شنیدم مرا با شما کاری و غرضی نیست شما هم
در قهر شده مرکب فرو نشستند و بر زمین آوردند
مهرجنت بست خاص برادر دوم آمده رو بروی
شاهزاده شد مهرجنت بست بعد از آن حمل کرد و طرفین ام
آمدند یک یک مهرجنت بسته این خبر به فغفور چین

رسیده خود بیرون آمده بر اسب سوار شده

بجانب بهرام روانه شد شاهزاده خود را

نیز بمرکب رسانید صفقور گفت ای خیره سر

همین دم سزای این بتو رسید هم این بگفت و

تیره حواله سینه بهرام کرده شاهزاده تیره او را

رد کرده صفقور تیغ بر کشید و حمله بر شاهزاده نمود

پیش روی خود سپر آورده ضرب تیغ او رد کرده

بعد از ان بهرام زور کرده صفقور را بطرف خود

کشید صفقور هم زور نموده دنبال مرکب در افتاد بهرام او را بکمند بست

ما را نیز بار

تا آنکه باز بر آب خود سوار شده تلاش حمله کردند

بهرام گفت ای صنفور فرود بیا پیاده شو با هم یکدیگر

حمله کردند دست بکمنی فرو کرفتند بهرام برابر

زمین نشست و هر دو بازوی صنفور در بغل کشیده

صنفور خود را بر سر بهرام انداخت بهرام

پاهای او را بخود کشیده صنفور بر زمین افتاد

اگر قامت صنفور بر زمین دور بود بر کرد سر خود

بر کردانیده بر زمین زد

ایستاده دادن باز نه

پسر مرد رجنت بحکم بت لیس تیغ بر کشیده



روی بدان نمود گفت که همین باعث

مرا دشنام

سزای دشنام باید هم ناگاه از عقب آوازی
شنید که ای شاهزاده مگر پند پدر خود فراموش
کردی گفته بود در زیر دستان رحم کن بر ضعیفان
چون دست یافتی شفقت کن شاید که بوقت تهی
بکار آید چون بهرام این سخنان بشنید در عقب
نگاه کرده دختری دید پریزاد که جهان جمال و
خوبی ندیده خرامان کیانب شاهزاده آمده
چند دختران در عقب او می آمدند چون نظر بهرام
بر آن نازنینان افتاد صورت گل اندام یادش آمد

آه سرد بر آمده گفت کی باشد که جمال نازنین

خود را به بینم شاهزاده گفت ای دختر چه کسی که

جانب این جوانان می بینی دختر جواب داد که

ای جوان اینها برادر من هستند جوان که صنوبر

نام دارد پادشاه چنیان است اگر از دست

اینها گناه وقوع آمده امیدوارم که شما

بلطف خود از گناه بگذرید که بعد ازین در مقام

تلافی باشید بهرام گفت ای نازنین حق تو

برمن افزون است که تو برای من طعامهای

الطعامهای

رنگارنگ فرستادی ای دختر تو چطور دانستی
که مرا پدر بند میداد دختر جواب داد که
من آن روز بسبب شکار بطرف شهر روم رفته بودم
در بارگاه پدرت رسیده تماشا میکردم دی شنیدم
که پدرت بند میداد بهرام گفت ای دختر
مرا با برادران تو کاری نبود من راه خود میرفتم
ایشان در آزار من شدند حالا بهتر است تا زنده اند
آزار کسی نرسد و بلا نکشند آنها مصلحت است
که مردم رهگذر بفراغت می آیند و میروند دختر گفت

ای شاهزاده اینها با تو عهد کنند که بعد ازین
کسی را آزار نرسانند پس بهرام گفت ای یارین
چون این شاه را بشنیدم من دعا گفتم که بمیرم
ز ظفر گفت ای شاهزاده چون بر من لطف کردی
میخواهم که چند روز مهمان من باشی بهرام گفت مرا
راه دور است باید رفت و خزد دیده صنوبر را
از درخت بکند و نیز برادران صنوبر آمده بپای
بهرام در افتادند بهرام برخاست و در کنار گرفت
گفت هرگز در زندگی نباشی نباشی

صنوبر گفت

صنقور گفت که من سبز کنم و لیکن مرا نیز با تو
مرا دست که شاهزاده قدم در کلبهٔ احزان ما نهد
بدان همیکه شاهزاده را باشد با برادران و
لشکر خود در قدم شاهزاده باشم هر خدمتیکه
از دست ما باید بجان کوشیده بجا آریم بهرام
قبول نموده همراه صنقور و سرو آسا در باغ فرود آمد
بهرام باغی دید از همه رنگارنگ گلهای شگفته و
میوه های گرم و سرد در آن باغ مشاهده نمود
چون از چمنهای باغ بارهٔ راه آمد در میان

چمنی رسیدند بهرام در چمن عمارتی دید آن عمارت را

صفه ها بسته ایوانها و حوضها ساخته در میان

حوضها صورت شیر و پلنگ مرغها کرده که در

دهن و چشم و گوش آن جانوران آب میجوشید

در آن حوضها سریر تخت بهرام بر بالای آن بستند های

زیبا اندر آنجا نهاده تختی از زر مرصع و پایه های

آن تخت مرصع بجواهر از چهار فیل بر چهار گوشه

آن تخت ساخته بر سر هر فیل مرغی از طلا زینت

داده بودند بر بالای آن تخت نشسته

صورت زنانی را

صنقور شناس را طلب کرده سروپا را در نشاده



صنقور را در بغل پهلوی خود نشانده بهرام

بهرام او را حکم نشستن فرمود صنقور شناس را

طلب کرده بزبان چینی سخن کرد شناس در اندک

زمان بیرون رفت آواز کرد یکبار غوغا شد

پس شناس باز آمده بیرون رفت بیرق زنانید

که امرایان چینی بکار رفت آمدند صنقور فرمود که

پای شاهزاده بیوسید پس صنقور سرداران را

اشارت کرد تا دردن خانه رفت بهرام دید که

بیرون قصر چابکه جوانان مرصع پوش و زینهار حصار

مجلس عالی بیاراسته بود ارزمانی ارتباقیان گلچهر

نیاید

پیاله های مرصع آوردند مطربان خوش آواز

بطلب نمید غرضکه خانان مجلس بیاراستند که بهرام

بدان نوع کم دیده بود شاهزاده ازین واقعه

بسیار شادی نمود غرض هفت شبانروز

مجلس کردند روز نهم بهرام به فغفور گفت

حالا مجلس را رخصت بکنید که مرا راه دور و

دراز در پیش دارد فغفور به شماس اشارت کرد

تا از خوش آوازان وغیره بیرون آمدند چندانکه

چشم بهرام نگاه کرد غیر از سنگ چیزی ندیده

شکرانه حق بجا آورده سجده گفت ای برادر
صنفور الحال میخواهم که بجانب ملک چین بروم
و دیدار گل اندام بهره‌مند شوم کسی را بفرمای که
اسپ مرا بیارند صنفور جواب داد که ای شاهزاده
مرا غمی در دل دارد اگر گستاخی نبود عرض نمایم
بهرام گفت بسیار خوب است گفت بدان در میان
الکیر جایی است در میان چاه دو بینی که افراخ دیو
نام دارد او مردم بسیار آزار میرساند چند بار برای جنگ
او رفته بودم هرگز حریف او نشدم هر دفعه که می آید

خراب کرده

خراب کرده بیرون اگر رضای شما باشد من
با برادران و لشکر جن در خدمت شما بیایم تا دشمن را
دفع توانم کرد بهرام گفت این لازم نیست شما
تنها همراه ما بیایید اگر حق توفیق بخشد این زنگ
از آیینهٔ خاطر تو بردارم پس صنقور همه برادران
یراق پوشیده در خدمت شاهزاده روانه
شدند بعد از آن سردار گفت ای شاهزاده
از تو آرزو دارم که در خدمت شما باشم بهرام شاه
جواب داد که بسیار خوب است جمع دانشکان

همرکاب بهرام روانه شدند بعد از چند روز و در

در اکبر رسیدند بهرام نگاه کرد و دید آتشی و

دودی سر بفلک کشیده است گفت این جلوهٔ

دودی هست صنفور گفت الحمد اوند دیو درون غار

در خواب است این دود بخار دهان اوست

پس بهرام گفت شما در اینجا باشید تا من رفته

نگاه کنم پس بهرام و صنفور با برادران خود استاده

ماند بهرام اسب را جولان داده بر سر آن جاه

رسید از اسپ فرود آمده پیاده شد چشمی در جلو اژدها است ازدر

تا بن صنوبر رسانید چون بهرام درون چاه

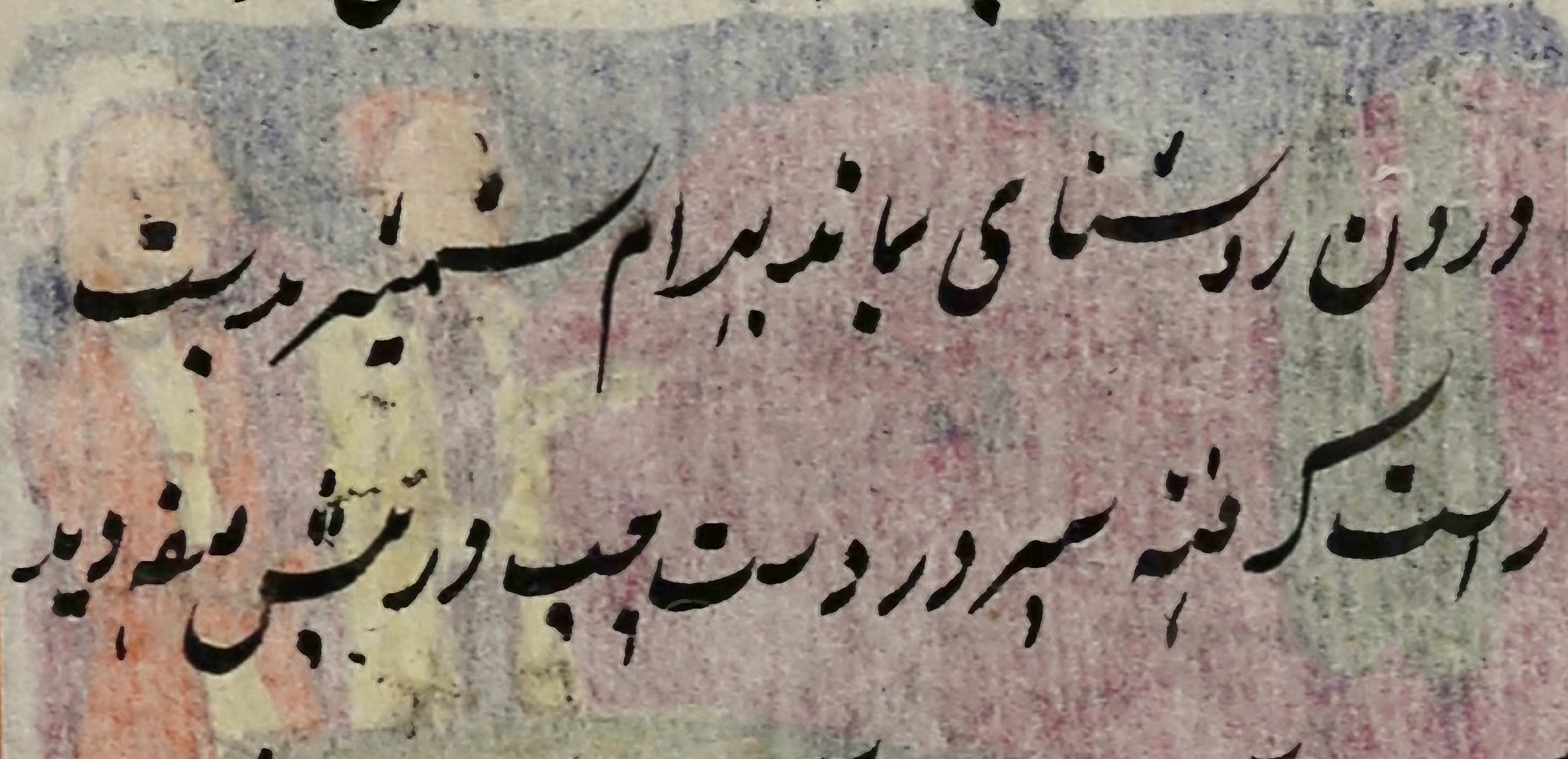
نگاه کرد چاهی شنیع و عجایب دید برون چاه



چند درخت شمشاد ایستاده چون بهرام خوب دیده

کمند یکبار دیگر جست بست استوار گردید بوده دست

در کمند کرده در چاه فرو رفت روشنی نمودار شد



درون روشنائی بماند بهرام شمشیر بدست

راست گرفته سپر در دست چپ در پیش رفته دید

که در زیر آن زمین در آمده و در آن تخت نشست

سر خود بر پایه آن تخت نهاد و با پای او را

حلقه دیگر در گذشت بر بالای آن تخت رخنها نهاده

دختری پری نژاد بر تختی نشسته که شمع جمال بر

زمین روشن بود بهرام از خوبی او حیران مانده

چون تو

چون نظر پریزاد بر بهرام افتاد گفت ای آدمی
چه کسی از کجایی بگریز که حیف باشد مثل تو جوانی
از دست این عفریت ضایع شود بهرام جواب داد
ای نازنین من بواسطه تو آمدم تا دمار از دیو
زشت کردار برآرم اکنون تو بگو چگونه بدست
این دیو ملعون گرفتار شدی نازنین گفت
نام من روح افزاست دختر پادشاه چین مدت
سه ساله است که مرا این عفریت درین چاه بندکرده و آبسته
هرگاه دست بمن رساند تضرع و زاری میکنم

دوست میدارد که اگر جوان مردان عالمن اینست

اگر میخواهی فکر انیکار بکن که دیو در خواب است

اگر بیدار شود هزار کس همچو تو حریف نشود پس بهرام

گفت که ای نازنین مردی نمی باشد که حریف در خواب

رفته است من باید زخم رسانم بعد از آن بهرام

بنوک مژه های دیو خارید و از خواب رفت پس بهرام

نیزه از جگر بر کشید و نام خدا بر زبان رانده

دیو از نالهٔ بهرام برجست و گفت ای آدمی زاده چه خیال کرده

بمقام من چنین گستاخانه آمدی پس سنگی برداشته بسوی بهرام انداخت

بهرام ضرب سنگ رد کرده دیو در خشم شده و

بهرام قدم خود پیش نهاده گفت صدای عالم برد کنند



شمشیر در کمرگاه دیو چنان زد که دو پاره گشت

پریزاد گفت ای جوان دست مبارک باد دیو
به نیم پاره افتاد سر بر زمین بیرد شاهزاده بهرام
ضرب دیگر زد تا سرش از تن جدا کرد و سنگ چون
بجا آورد بران لخت بر آمد بند پریزاد گشود و
بران خانه ها بر آمده چند خانه زر و جواهر دید
پس بهرام بزیر چاه دست کمند زده بالا بر آمد
بعد آن با سر دیو پریزاد از چاه بیرون بر آمده
بهرام سر افراح دیو در دست روح افراح در پیش صنوبر و سرو با
درشتاد چون شاهزاده را دیدند خوشحال شده

دید ۱۵ آدر

و دیده آمده دست بهرام شاه بوسیدند بهرام سر دیو را

پیش انداخت صنفور روح افراح و دیده او را

دوست میداشت سر و پا احوال از روح افراح

پرسید حکایت دیو نر کور کردند بهرام گفت ای صنفور

زر و مال بسیار درین چاه هست آنرا تمام از

چاه برون آرید و من بطرف چین میروم و

اگر خدا خواسته مرا همی باشد چون شما را

خبر کنم خواهید رسید شاه جن پیش آمده چند موی از

سر خود به بهرام داد گفت هرگاه که میخواهید ازین موها

یکی بر آتش اندازید با جمع خود در ساعت حاضر شوم
پس بهرام ایشانرا وداع نموده خود بسوی چین
روانه شد هر چند که منقور و برادرانش منع کردند
که ما یان نیز همراه تو باشیم شاهزاده قبول نکرده
رو براه نهاد منزل بمنزل میرفت تا بکنار دریا رسید
از انجا با بازرگانان میخواستند که بکشتی در آیند
بهرام رسیده با بازرگانان ملاقات کرد سوداگران
کشتی از حال بهرام بسیار خوشحال شدند احوال
پرسی نمودند [illegible] مرد سوداگرم مال و اسباب مرا

فرامیان

خراسان برند تا به اینجا افتادم بازارگانان

گفتند غم مخور چون پایان از دریا بیرون رویم و

جهت شما هم پایه بهم رسانیم بهرام گفت تا

زندگیست همه خیر موجود است القصه در کشتی نشستند

ملاحان و بادبانان کشتی را براندند بازارگانان را

صحبت بهرام خوش آمده القصه دو ماه در دریا بودند

ناگاه علامت تهلکه پدید آمد ملاح کشتی انداخت و

گریه کنان گفت ای یاران حیف است که

همه ها هلاک شدیم که علامت تهلکه پدید است

سوداگران همه بفغان درآمدند دل بر هلاک نهاده
بدرگاه حق تضرع میکردند بهرام ملاح گفت تعریف
نهنگ بکن ملاح گفت ای جوان چه بگویم نهنگ
هر کشتی که میرسد آنرا غرق میکند الشان
درین فکر بودند نهنگ پدیدار شد و دهان
مثل غاری باز کرده برآب میکرد و بهر سو میرفت
بهرام نام خدا یاد کرده تیر در چشم نهنگ زد که
بدرگاه سه هر تنش رسید غریو از مردم کشتی برآمده
غریو از مردم کشتی

غریو از مردم

غریو از مردم کشتی برآمده نهنگ سر آب فرو برد
کشتی در حرکت آمده تا بارکانان اله اله بکر زند
بهرام تیر در کمان نهاده چون نهنگ بار دیگر سر از
آب بردارد تا کشتی بشکند خود را بکشتی رساند
شاهزاده بدرگاه حق نالید تیر را گشاده بر چشم دیگر
زد تا تیر بچشمش فرو رفت نهنگ از دو چشم
کور شده سر آب فرو برده میغلطید بهرام دید که
نهنگ سر از آب بیرون می آرد بهرام در زورقی نشسته
ملاح ملا دیکه آورد اورا تاج ملاح میگفتند

بهرام بطرف نهنگ بزد نهنگ که دم برون آورد
ازان ناوچه دست شمشیر انداخت بر دم نهنگ آمد



که ضرب صد گز از دم نهنگ جدا کرد همه در میان

فرزند

خون شد که سنگ را قوت آن نماند که بردی
آید بهرام مرتبه سیم ضربه قباج ناوچه را نیز ببرد
بهرام آن سنگ را پاره پاره کرد خویش فرود نشست
آن شبی قرار گرفت قباج ناوچه پایش کشتی ببرد
بهرام در کشتی در آمده مردم کشتی بدست و پای
شاهزاده افتادند ادبا در کنار گرفتند دعا
میکردند بعد از چند روز در شهر چین رسیدند
که در میان شهر جنگ اندرخته است بهرام بر سر بندی
ایستاده سنگ ها دست از جنگ باز داشتند در چراگاه فرود آمدند

بهرام سواره بود نزدیک دروازهٔ شهر چین آمده
دروازه را بسته بود کسی گرد شهر بعنوان زینت
نزدیک آن کاروان سرای بود در عقب شده
گفت چه کسی بهرام گفت بازارگانیم در را بگشای
در گشاده پرسیدند نام شما چیست گفت نام من
اورنگ است بهرام گفت حجره میخواهم کاروان در عقب است
فردا خواهد رسید پس پیش آمدم دیگر بگو که این
سنگ از کیست و اورنگ گفت این چنگ را سبب
دختر فغفور پادشاه چین است میگویند که اورا

دختری دارد صاحب جمال که در زیر چرخ بر
مثل آن نازنین دیگری نیست در یکماه یکبار
دیدار خود بمردم نماید دختری دارد یکطرف
میدانی چون اول ماه میشود تمام خلایق انجا
میروند آن دختر را گل اندام نام دارد از قصر
جمال روی خود بمردمان نماید اکثر از هوش میرفتند
چندین هزار کس از عشق او دیوانه شدند آوازه
حسن او بعالم رفته است از شهر بخارا شاهزاده که
اورا بهزاد بخاری میگویند با چندین هزار کس پهلوانان آمده

میخواهد که گل اندام را در عقد خود کشد گل اندام

قرار داده است شوهر نخواهم هر چند بزاد ملتجا بی

زر و مال و ضرایب آورده بود اصلا قبول نکرد

حالا میخواهد که بضرب شمشیر بزور میبرم چون

بهرام این سخن بشنید عالم روشن را در نظر او

سیاه تاریک گردید گفت عجب محلی رسیدیم فردا

ببینیم که چه خواهد شد چون صبح دمید یراق پوشیده و

اسب را با ورنگ سپرده بمذی پریده و بر سر نهاد در میان

پریده بر بیان بیست از کار زار بیرون آمده

از بیان

در میان لشکر بهزاد میگشت جوانان و پهلوانان
سپاهای تمام بدیده بدرگاه بهزاد درآمده



بارگاهی دید بزرگ دامن بارگاه بر داشتند

بهرام دید که تختی در بارگاه نهاده یک جانب بر آن
تخت نشسته بود و در آن بارگاه چهار کس بر کرسی های
صندل نشسته پهلوانان شجاع و دلیر دید بهرام
تا نماز عصر در میان کنون بود ملاحظه میکرد بعد آن
بکاروان آمده از او درنگ پرسید که از کاروان
کسی پیدا شد جواب داد کسی نه بهرام برای پوشیده
گفت بروم به بینم که مردم ما چه شده این بگفت و
از کاروان برون آمده صبر کرد تا شب شد یکی شناس
در آتش از جنت شناس در حال حاضر شده گفت که ای

شاهزاده خدمت حبیب بهرام گفت برو صنقور را
دعای ما برسان بگو که با تمام لشکر خود بیاید
اینجا مهمی افتاده است شماس رفته هنوز رکیب پانشست
نگذشته بود صنقور با سپاه چین رسیده
در خدمت شاهزاده حاضر شد گفت ای برادر
ازین لشکر کسی را زنده مگذاری هنوز صبح نشده باشد
همه کشته باشند پس صنقور و بهرام بدرگاه شهزاد
آمدند بنیاد کشتن نمودند غوغا و آشوب افتاد
آنها گفتند که شبیخون است تیغ بر هم زدند و یکدیگر

بسیار کشتند بهزاد با امرایان بیرون آمده

سوار شدند بر بهزاد حمله کردند صفدر را با جمع لشکر

بر بهزاد و امرایان او

شمشیر زنان روی نهادند

شمشیر بر سر امیر زد

بسر امرای بهزاد را دو نیم کرده

فی الحال نام خدا بر زبان رانده

تیغ برکردن

تیغ برکردن بهزاد نبرد که دور انداخت پس



وفرود تا سر بهزاد را ببر تیره که گنبد سیاه بنهاد سر را به سرکشید

مردم چون غوغای شنیدند بالای برجها بر آمده

نمی‌دانستند که لشکر بهزاد را چه واقع شده است سحری

بود که لشکر جنیان تمام سپاه بهزاد بلغاری کشته‌اند

پس بهرام و منصور لشکر جن را نعره کرد که از لشکرگاه

بیرون روید بهرام نامه نوشت که اینکار بهرام فلک

کرده است بهزاد را خیال محال کرده بود که بوصل گل اندام

برسم لاجرم سزای او را بهرام داد چون بهرام فلک

با خیل ملک از آسمان فرود آمده بجهت گل اندام

هر که خون بهزاد لشکر او بخواهد از بهرام فلک خواهد

بهرام

پس بر سر تیره خود نامه را به پشت سر نهاد نیز
بر سر دروازه چین نهاد تمام یاران در رکیب
به فغفور سپرد و گفت که ای شاهان بجای خود
بروید هرگاه که من شما را طلبم بلا عذر و حیله
آمده باشید پس ایشان رفتند بهرام همان
شب را پوشیده نشست چون روز شده
مردم شهر چین از بالای برج جا نگاه میکردند
که یک تن از لشکر نبراد تتاری زنده نماندند
از حال نبراد به فغفور پادشاه چین خبر دادند

بادشاه بانگ زد امرا این دروازه را کنده

در فکر افتادند این چه نوع حرف است کسی نماند که

بهرام کیست و کدام است هر کس سخنی میگفت.

وزیر بپادشاه گفت ای خداوند آوازه حسن

گل اندام از ماه تا بماهی رفته است و دور نیست

بلکه گل اندام با بهرام آشنی میکند چون نامه دید

که بهزاد بی ادب خیال محال در سر داشت از این سبب بهرام

فرود آمده سزای بهزاد دستگیرش داد و باز بجنگ رفتند

دیگر چیزی نیست پادشاه امر کرد که مال و اسباب را جمع کنید

مرده ها را زیر خاک دفن کردند خندگسی که زخمی
بودند از ایشان احوال پرسیدند چه حقیقت است
ایشان گفتند ما نمیدانیم که این سپاه لشکر
از کجا پیدا شدند القصه فغفور تیره بخزانه وار سپرده
مال و اسباب ضمن کرده و داد بعیش و عشرت
بذوق آرام بنشست چون روز شد بهرام بشهر چین
آمده چون بپای قصر رسید و گفت کی باشد که
همچو آفتاب عالمتاب عالمیان ازین قصر طلوع نماید
این دیده را بطلوع او منور کردم تا مدت یکهفته

بر در کوی یکشب تا آنکه وعدهٔ دیدار آن شب بود

ادا دو پیکر اندام و نزار ای

سر دو پیکر اجلال و دوران تا بر هلالین

زیر پای نصر جهان چون جشن نهم

به بزم از لوای بهم

بیدارم چشم از قصر بر نهید نشست بعد آن

بگرد فرزین

یک دختر نازنین از آن خانه با بیان آمده کار بجای



زنی دید که جان بخشی این بیمار د غرض که جان

صورتی دید که چشم روزگار ندیده بود

چون گل اندام از قصر خراسان با بوان آمده
از مردمان قتعانها برخاست و بعضی تا مهوش افتادند
از فهم و عقل و ادراک بیرون رفتند بهرام خان مست
از جام عشق او شد که اگر اعضای او ریزه ریزه شد
آه سرد از دل برآورده گفت مرا عجب خیالی باین
تا زمین افتاد نمیدانم که سر بکی خواهد کشید درین
فکر بود و آفتاب غروب شد تمام عزیزان
رسید و مردم برگشتند بهرام کمند یکه و انست
بر آن قصر انداخت از آن کمند دست زده

زیاده

دست زده با بالا آمد طاق قیصر نمایان دید از آن

نمه بر پشت و چشم را بدانجا گذشت و گفت



شب روم بر بام آن مه دیده بر روزن نهم بهرام دید که

گل اندام بر بالای تخت نشسته بود قریب چهل
کنیز ماه رخسار در خدمت او ایستاده بهرام
خواست که از شوق فریاد کند اما گریه هم نتوانست
نمود القصه تا صبح شد جام و شیشه در انجا گذاشت
بیرون بر آمده نشست چند روز بسر کرد گویند گل اندام را
قاعده آن بود که هر روز برای چشم زخم مردم
طباق طعام بر میداشتند آن طباق گرفته کنیزان
گرد شهر میگشتند به فقیران میدادند امروز که
در دست نام کنیزی طباق زر دست داشت محلی که

کی

کسی در میدان نبود دید که مردی نمدپوش در زیر
منظر است آن بهرام بود نهاده بهرام گفت این
چیست دولت گفت از جهت ابوی گل اندام صرف
میکنیم بخور زود شاهم درین طباق چیزی انداز بهرام شاه
انگشترین از دست خود کشیده در طبق انداخت
چون دولت کنیز طباق را پیش گل اندام نهاد چشم
گل اندام بر آن نگین افتاده بود دست داد گفت
که ای دولت این نگین در طباق که انداخته است
دولت گفت جوانی نمدپوش که بزیر قصر نشسته است

کل اندام گفت همون جوان نمد پوش آستین نمد
بر سر انداخته است دولت گفت بلی کل اندام گفت
غایبانه ظاهر میشود او پادشاهزاده است حاتم درگیسه
بگذاشت هیچ نگفت تا وقت نمودن دیدار رسید
چون خلق جمع شدند بهرام را چشم بر در قصر داشت
کل اندام بیرون آمده چشم کل اندام بر بهرام افتاد
دید که عجب جوانی خوش لقاست از دیدن بهرام
کل اندام تبسم نمود بهرام را چشم بر در قصر داشت
کل اندام بیرون آمده چشم کل اندام بر بهرام

بر بهرام افتاد دید که عجب جوانی خوش لطافت

گل اندام از دیدن بهرام تبسم کرد و بهرام دانست



که گل اندام بر من نظر کرد بعدازان درون قصر رفت و

بنشست اما در رنگ بهرام از خیال او دانک می بارید

از زاری تا بیدار زول خود میگفت **نظم** اگر چون من

جمال روی او را صد نظر می بینم ⁂ هنوزم آرزو باشد

که یکبار دگر بینم ⁂ گل اندام آهسته به دولت گفت

رنج سیدا ای که کیست و چه میخواهد دولت گفت ای

بانوی دهر ببر عزیز ست که از آن قسم زیاده باشد

من او را نمیدانم که از کجاست و چه خیال دارد

اگر فرمان تو باشد از وی معلوم کنم گل اندام گفت

ای دولت ملاحظه تمام کن از زبان من با وی بگو

کای دوربین

که ای دردمند درنیس از کجایی چه میخواهی حقیقت
خود با من بگوی راز خود را پوشیده مدار بهرام
چون این سخن بشنید مثل غنچه از نسیم سحری
بشکفت گفت که ای دولت بپایان جانان مردیم
از بار خویش غریب و دلتنگ و حیران و مهجور و
سرگردانیم آرزوی مهربانی دو کلمه نوازی
بدان جان جهانی رسانید از عمر و دولت
برخوری و همیشه شادکامی بگذاری دولت گفت
اگرچه بگل اندام باین نوع سخنان نمیتوانم گفت

اما تو آنچه خواهی تنویس ان الله بوشته و بدان

رسانم پس بهرام نامه نوشت بدست دولت

داد نظم الا ای آفتاب برج خوبی رخت مجموع

ز لطف الهی شدم حیران ز رخسار چو ماهت

دلم آشفته زلف سیاهت ز هجرانت

ولی پر درد دارم بعز خشک رخ چون زرد دارم

چو زلف تاب دارت بیقرارم

تم

ز عشق ماه رخسارت خرابم ∴ دل پر آتش و
چشم پر آبم ∴ چو ابروی بت قد باریک دارم
چو گیسوی بت شب تاریک دارم ∴ چه سازم چون کنم
غم با که گویم ∴ دوای درد هجران از که جویم ∴ چه شد
من بوده مانند بلبل ∴ که جان در پای حسنت بهر رفت
گل ∴ ای زهره جبین ماه طلعت وی فرشته
خصال خورشید سیرت نه روز قرار دارم و
نه شب آرام حال من ای نازنین مثل آن بلبل است
که تمام سال انتظار گل میکشند تا که گل شگفته گردد

چون بلبل شوریده روی گل اگر خود را ندیده
در هجر گل جان شیرین در باخت اکنون
ای دلبر تو تیر مدتی که راهنده یکبار دیدار
نمای ازین سبب جان شیرین می بازم نظم

ای ساقی بده [illegible]
[illegible] بنش [illegible]

در دولت چو بلبل ⁘ بهای مطرب چون بلبل مست
نخواهد رفت جانم یک شب از دست ⁘ دولت

تام احوال

تمام احوال او بیان نمود کل اندام تمام را مطالعه



کرد در جواب نامه نوشت **نظم** الا ای سحر

ثمری نداری ∴ که خود را در صف عشاق آری ∴

چگونه یافتی ره در سرایم ∴ که تا پیغام آری از

برایم ∴ نداری بیم از شمشیر تیزم ∴ که در دم

چون تگرگ خون بریزم ∴ در این میدان اگر از غم

بمیری ∴ که کام من تو مثل من نگیری ∴

خیال من برون کن از دماغت ∴ که خواهد مرد

از شور تنش چراغت ∴ چو بلبل گر کنی صد ناله

زار ∴ بجز خاری نمی یابی زگلزار ∴ چو تو در سالها

بر در نشینی ∴ خیال روی چون ماهم نه بینی ∴

بدو کار تو چون پروانه امروز ※ که عاشق گشت
بر شمع شب افروز ※ مکن دیگر سخن زینگونه اظهار
وگرنه میشوی از نکهت زار ※ ای سرگشته پرده
رسوا شده قصهٔ تو مثل آن پروانه است که بر
شمع عاشق شده از درد بیداری میکند اوقات
خود میگذارد طمع کرد که نزدیک آید خویشتن را
سوخت پس نامه بدولت داد تا نزد بهرام رسانید
بهرام مطالعه نموده در جواب نوشت نظم
بترس از آه سرد و زاری من ※ ز نور صبح و

شب بیداری من ؛ بترس از آه مسکینان صادق
اثر بسیار دارد آه عاشق ؛ ای بی وفای جفا
کار روای شوخ ستمکار نگر نشنیده که در شهر چین
پادشاهزاده بود بحسن جمال درویش بکمال
عاشق گشته بر سر راه او نشسته آه میکشید
هر وقت که شاهزاده را میدید ملازمان جفاکار
بآن درویش آزار میدادند کار درویش
بجای رسید که از سوز درون آه میکشید و

نظم بترس از آه درویشان همی رو ؛ که باد ا

چشم بد از حضرتت دور :. بخواهد سوخت
در عشق تو جانم :. بکن در بان حبان من ضعیفم
کنیزت زهره خادم کم باد :. بلطف رویت
این عاشق تطر باد :. پس نامه را بدولت داد
گفت ای دولت از راه مهربانی این نامه را
بدان در دبستان رسانی گل اندام ه
نامه را بخوانده قلم برداشته در جواب
نوشت نظم الا ای مست غافل گشته بیدل
که گردی بر در این دفتر منزل :. تو تا کی خوانی

این دستان و نیرنگ ∴ کزان گل نیست در بستان
او رنگ ∴ تو درویشی مر بدوستان خود باش ∴
وصال شه نجوید مرد قلاش ∴ کنیزی چند
از نژاد دلفگار ∴ که در عشق جانم شد گرفتار ∴
فرود آمد ز اوج چرخ بهرام ∴ ز عالم کرد
او را کم سرانجام ∴ ای فقیر درویش شنیده
که مجنون قلاش در عشق لیلی چنان صبر کرد
که چون لیلی بدو رسید گفت ای مجنون لیلی منم
گفت ای مجنون لیلی منم چه میگوی

با وجود آنچنان عشق بمراد نرسید در فراق
لیلی جان داد **نظم** ز سر عاشقان
شبابش آگاه ۞ همیشه روز و شب در فرقتم
آه ۞ نخواهی دید زین غم شادمانی ۞ جواب
گفتم این ساعت تو دانی ۞ پس نامه را
بدست دولت داد گفت تا نزد بهرام
رساند چون بهرام نامه را خواند د
غم و الم او تازه گشت و در جواب نوشت
سلامی همچه باد نوبهاری **نظم** سلامی همچو موسم سبزه زاری

ز آن گلبوی عنبربو رسانی ✿ بگو ای عاشقان را
زندگانی ✿ بهجرا برین حیران مدارش ✿ که گردم
رهبر کوی تو منزل ✿ دلی دارم ز هجران تو افگار ✿
تنی چون نرگس مست تو بیمار ✿ دل تنگم چو غنچه
غرق خون است ✿ بنفشه وار قدم همچو نون است ✿
نخواهم رفت ازین منزل بخواری ✿ که از دل تا
مرادم بر نیاری ✿ برم تا کوی وصلت راز
میدان ✿ بیا سر گوی سازم من بچوگان ✿
ای ماه فلک خوبی وی خورشید آسمان محبوبی

شنیده که چون فرهاد مسکین از عشق شیرین راه
جنون برگرفت و در آن کوه وطن ساخت چون این خبر
بشیرین رسید بهنگام فرصت خود را بفرهاد غمگین
رسانید نظم نیاید ای کسی خورشید افلاک * که پرسد
حال مسکینان غمناک * نامه بدولت داد تا بدان گل اندام
رسانید چون گل اندام نامه بهرام را مطالعه نمود
کاغذ و قلم طلبیده در جواب نامه نوشت نظم که ای
دیوانه سرگشته زار * اگر هستی زمانی باش هشیار *
مجو از لعل شکر یار من کام * کزین شکر ترا زهرست در کام *

نخواهی یافت ای شوریده مست ✻ ز کام خویش
غیر از باد در دست ✻ مکن دعوی دگر در عشق
رویم ✻ نخواهی سوخت اندر آرزویم ✻ نداری
مال و ملک شهریاری ✻ ز شاهان چون امید
وصل داری ✻ چو تو بسیار کس اینجا فتادند ✻ که
خود را در غمم بر باد دادند ✻ درهم مپذرت
که ای سرگشته زار ✻ دگر خود را درین سودا میازار ✻
چو کردم من جواب نامه اش یاد ✻ تمنای وصالت
ز سرم افتاد ✻ سخن گستاخ مهر ای نیامه ✻

عمرش برباد

سرت بر باد خواهند چو خامه ❀ سلامت بیکنی
در عشق رویم ❀ کمن از عقل ترک آرزویم ❀ ای فقیر
درویش شنیده که در شهر دلون درویشی بود در زردی
پادشاه بحمام رفت ناگاه کناره پرده را بادوار
محفل برداشت آن درویش روی او را بدیده
برد عاشق گشت هر روز راتگ می مارید هر چند
او را نصیحت میکردند که راه خویش گیر بیچاره نشنیده
تا آنکه خبر بپادشاه رسید بی اهمال سرش
ازتن جدا اگر نوند تو هم ازینکار بگذرده

سربلندی بیدار که با بد اسر خود را نیاد سپید

نظم مکن در عشق من خودنمایی بحکم ۞ نخواهی

با تن از قیس نیست همت شیر

تیغ بنیسید بهرام بر سان

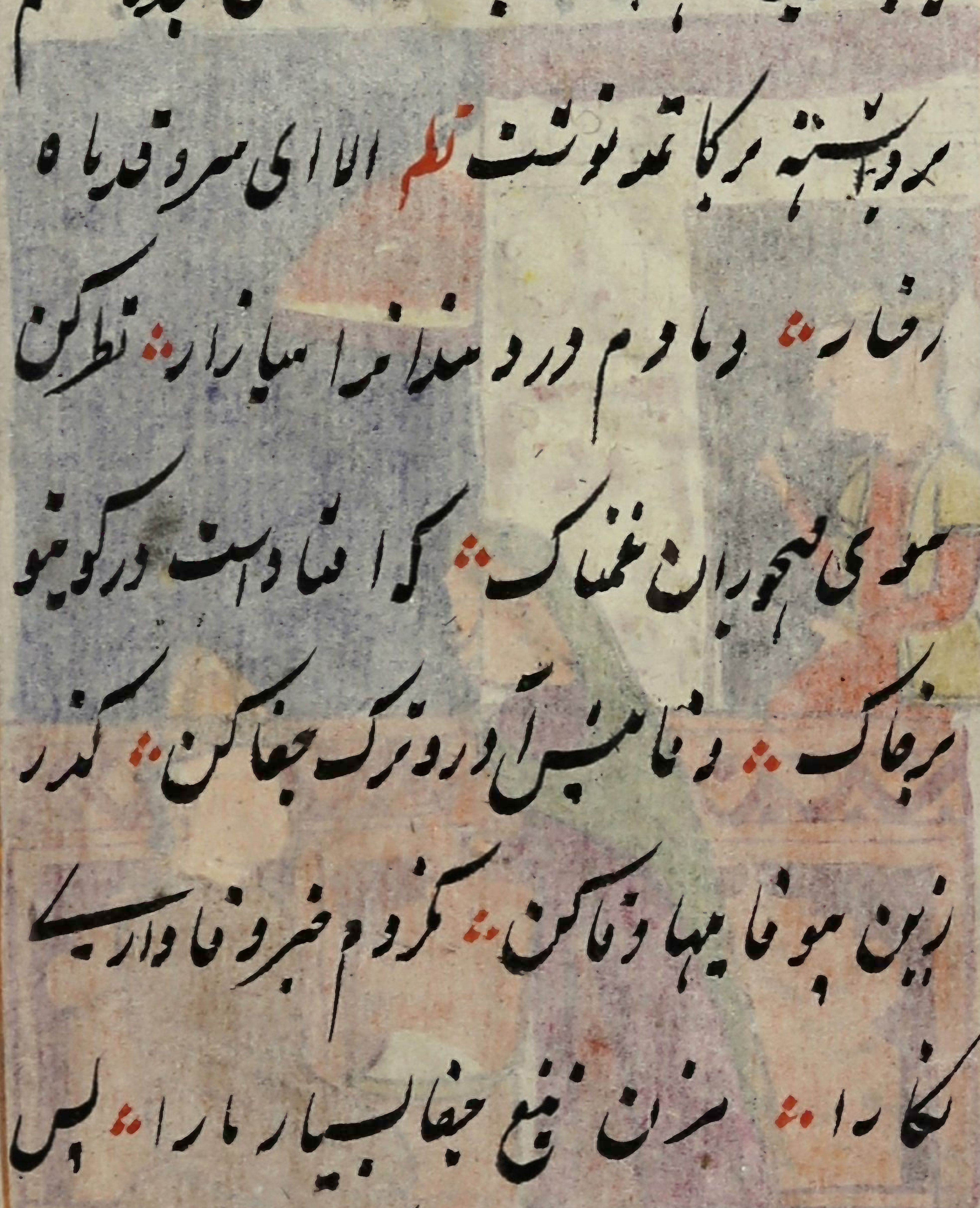
چون بهرام نامه را بخواند

اردبیره

از دو دیده اشک می بارید زار زار چون ابر
نوبهار گریسته رو بجانب دولت کرده گفت



ای دولت روز افزون درین کار من مددی کن



درد مرا دوای بنما از روی مهربانی میتوانی
یکبار دیگر نامه برادبت و زبانی بنده قلمی
بر ونسته برکاتمد نوشت نظم الا ای سرو قد ماه
رخساره دمادم درد مندانرا میازار نظر کن
سوی مهجوران غمناک که افتادست در کوی تو
بر خاک و نامهربانی آدر و ترک جفا کن گذر
زین هوا یها وفا کن کزدم خبر وفا واری
نگار را مزن تیغ جفا بسیار یار را پس
نامه را بدولت زاد تا بگل اندام

مرد و گل اندام چون بر مضمون نامه مطلع گردید

در جواب نامه نوشت نشنیده که مجنون چه گفت



در عشق لیلی چنانم که سر تا پای خود را لیلی دانم

تو هم چندان صبر در عشق من کن که سرتا پای گل اندام

گردد ⁖ نه دل در جفا و جور دلدار ⁖ نه دل چون

مرد فرقت یار ⁖ مرد عشق باید بود مدهوش ⁖

بود بر جان تنها مهر خاموش ⁖ کنون خاموشی

ز دست کارت ⁖ بگفتم سر موی آشکارت ⁖

پس نامه را بدولت داد تا نزد بهرام رساند

بهرام نامه را بخواند و بر مضمون مطالعه کرده دید

خرم و شادمان گشت و در جواب نوشت

نظم. الا ای آفتاب برج خوبی ⁖ توی امروز

اندر درد خوبی ٭ مرا گویی مکن درد بر افغان

کمان حکم ترا گشتیم قربان ٭ جهان کان

دا یابان خاموش مانم ٭ فتاده آتش عشقت

بجانم ٭ ولی دارم زهجرانت مشوش ٭ بچون

رخساره زردم منقش ٭ مرا گویی نداری

شهریاری ٭ اگر در عشق افتادم بخواری

مایل خویش جانان پادشاهم ٭ اگر در کوی تو چون

خاک راهم ٭ بسیفت ترک تک جونش کردم ٭

نبود در آستانت روی زردم ٭ بجای

کرد و دیگر ناله و زاری ∴ حکمت ثبت کردم بیت اشعار ∴
ای سرو بوستان نیک نامی و ای عندلیب
گلستان جوانی شنیده باشی که در مصر پادشاهی
بود صاحب جمال زنگی با و عاشق گشته از
وصل او چاره ندید هر چند گرد آن شهر
گردید روی شاهزاده ندید آخر در گوشه
جو فای او با خود اختیار کرد و روزی یکی از
محرمان شاهزاده در آن گلشن درآمده چون
نظر زنگی بر او افتاد نظر زنگی بر او افتاد

در حال

در حال جان شیرین داد * طریق عشق باشد
جان سپاری * بدل آتش بلب افغان و زاری *
ندارم غیر گریه هیچکاری * درین فرقت ما را
نیز باری * ز جوی گریه اشکم گشته گلگون * شده
مژگان من فواره خون * دگر زاری نخواهم کرد
ای ماه * بیان حضرت سخن گفتن است کوتاه *
پس نامه را بدولت داد تا نزد گل اندام رساند
چون گل اندام نامه را بخواند و دلش نرم گشت
چون گل از نسیم سحری بخندید و به ترتیب موزون نوشت

نظم الا ای ماتش روی چو ماهت :: فتاده
از وفاداری براهت :: بسی آزار در راه ام
کشیدی :: بسی درد و غمم در دهر چیدی
درونت آتش غم چون فروزد :: اگر از سنگ
باشد دل بسوزد :: چه باشد گفتهٔ نا زاده ام
من :: ز تنگ خود برون افتاده من :: نمیخواهم
که آبی در سر ریزم :: نه بینی یکدمی روی یقینم
در همت که بیدائی که نازیبست :: زبان خلق
در عالم دراز است :: بیا بنگر که حیرت در فراقم

بسی بوده بی درد آشنایانم ∴ نهان میدار

در دل عشق چون گنج ∴ اگر ظاهر شود نبود دگر

رنج ∴ ترا این بس اگر هستی طلبکار ∴ که معشوق

است از حالت خبردار ∴ که از صبرت کمر کارت برآید

به بیدارت در دولت گشاید ∴ نگر نشنیده که در

مصر پادشاهی بود لشکر کشیده پادشاه مصر

اندیشه کرد که مردم بسیاری کشته میشوند هم

اطراف شهر نگهداشته نگو نشست هرچند که مردم

مدد بگفتند دیگر اینکار مکن تا ملک باز بدست ما آید

چون ده ساله آن خسرو بپادشاهی رسیده
مرا فرارگشت ∴ تو هم بنشین مدار از صبر دل
ریش ∴ ز عشق روی من صبر آر در پیش ∴ صبوری
گر کنی یابی و مالم ∴ نشینی پیش خورشید جمالم ∴
برای زهرهٔ غم خاک صبر است ∴ زمین خاطر
عشاق صبر است ∴ پس نامه را بدو داد و گفت این
نامه را بدان دروغ بند پشیمان زبان گو که بنشین
تا مرا یابی و دولت نامه را به بهرام رسانید
چون بهرام نامه را بخواند پیغام شنیده

گفت

گفت بموجب فرمانش گل اندام انجا نشینم

تا خدا تعالی مرادم برآرد بهرام را گوهر



شبنمی در بازو داشت بدولت بخشید و گفت

ای دولت هرگاه بمراد رسم آنچه مدعای تو
بوده باشد حاصل کنم گویند چون لشکر بهرام
دیدند که بهرام عقب آهو رفته است تا مدت
ده روز در آن صحرا و کوه میگشتند از بهرام خبری
نیافتند و در پیش شاه کشورگیر رفتند حقیقت حال
بازکردند شاه فرمود که کوه و صحرا را طی کرده
بیابند قریب ده هزار کس رو بصحرا نهادند
بطلب شاهزاده رفتند شاه کشورگیر یکصد و
پنجاه بیگ بود از آنها او را شیرنگ عیار میگفتند

بعره شاه

بعده شاه شبرنگ گفت اگر خبر فرزندم بیاری
آنچه مدعای شما باشد بدهم پس آن عیار شبرنگ چند
کس سپاه همراه گرفته جاییکه شکارگاه بهرام بود
روانه شدند شبرنگ عیار تا نطرف رفت بعد
از سه روز بپایه کوهی رسید در آن کوه بر آمد
گنبدی جهانگرد دید پدیدار شد دروازه وا کرد در
میان گنبد تختی مرصع دیدند از پای تخت بهرام را
سلام کرد و گفت ای بهرام روشن ضمیر جوابی بهرام نام
در اینجا رسیده پادشاه گفت ای جوان

پس از چندروز بدینصورت جوانی صاحب جمال
بلباس شاهانه و تاج مرصع بر سر نهاده درانجا
رسیده بود ان آن جوان بدینصورت عاشق گشت
از حقیقت این صورت پرسید من گفتم اینصورت
دختر شاه چین است پس آن جوان گریه کنان بطرف
چین بهوای گل اندام رفته شبرنگ گفت ای پر
آن جوان پسر شاه روم است باید که همشاه با ما بیاید
تا بدل شاه تسلی گردد بهر حال شبرنگ عیار
آن پر را از گنبد بر کشیده دران اثنا جمی از

سپاه بهام رسیدند پریرا سوار کرده نزد شاه



بردند و تمام احوال شاهزاده بشاه گفت چون پادشاه خبر

بهرام شنیده خوشحال گشت پسر را خلعت داد
بمقام خود رسانید بعد از ان پادشاه را وزیری
بود اورا دستور وزیر میگفتند پیش خود طلب
نموده گفت ای وزیر مصلحت اینکار چیست
دستور گفت هرچه حکم پادشاه آنچنان کنم شاه
فرمود که خزانه و لشکر را با خود باید برداشت
بطرف چین بطلب بهرام باید رفت دستور بحکم
شاه یک لک و پنجاه هزار جوان از لشکر جدا کرده
یراق و خوراک ایشان ترتیب دادند

خیمه و خرگاه

خیمه و خرگاه و نعمت بسیار به دستور وزیر و شبرنگ عیار
بخشید هر دو کس از شاه کشورکش مرخص شدند
منزل بمنزل راه را طی میکردند تا آنکه در سرحد چین
رسیدند دیره نمودند مردم چین باستقبال
برآمدند احوال پرسی کردند گفتند ما از شاه
کشورکش که پادشاه روم است هستیم شاهزاده
ما در اینجا ست بطلب او آمدیم شاه فغفور را وزیری
داشت او را انجور وزیر میگفتند چند کس از ارایان
همراه کرده باستقبال وزیر دستور آمدند و

دستور رسم آداب بجا آورده تحفه ها بنظر انور
گذرانید شاه بوزیر دستور تحسین نموده



خلعت داد بعده نامه شاه کشورکشا داد

شاه نامه را برداشت و بدست کجور وزیر داد
چون نامه را خواندند نوشته بود اول نام خدا
بعد آن ای پادشاه بدان که فرزند من شاه
بهرام بدان طرف آمده هوای عشق در سر داشته
باید که کرم نموده تفحص فرمایند بدستور وزیر بسپارند
تا آنکه زنده باشم ممنون آن خدمت خواهد بود
چون فغفور بر مضمون نامه اطلاع یافت رو بسوی
دستور کرد و گفت که ما را از بهرام شاه خبر نداریم اما
از ولایت شهزاده آمده بود که دختر مرا میخواهد

تا به دختر ندادم اراده جنگ کرده لشکر حاضر نمود
کس بطلب لشکر فرستادم دروازه شهر را بستیم
که تا لشکر آماده شود اتفاقا بهرام ملک با خیل ملک
از آسمان فرود آمده بهزاد را با لشکر شکستند مر
بهزاد را سر بر تیره کرده خطی نوشته بر دروازه
قلعه گذاشت که اگر کسی خون بهزاد خواهد از بهرام ملک
خواهد دستور وزیر گفت تیره و خط کجا بست فغفور گفت
آن خط حواله خزانه دار است حکم کرد که بیارند
نظر دستور آوردند دستور گفت ای شهریار

بخط خود

بحق خدا که این تیره و خط از شاهزاده منست
شاه فرمود که در شهر منادی بگردانید که هرکس
خبر بهرام بیارد بعد هر شهری که بطریق انعام بخواهد
بدهم تا من بهرام را ببینم که چه نوع جوان است
که بنهاد با این کشتی شکسته است مردم تا در طلب
شاهزاده رفتند خواجه سرای خبر بگل اندام برد
گل اندام گفت کی باشد که شاهزاده بهرام را
ببینم که چه نوع شخص است که این قسم شجاعت
کرده است سپاه وزیر دستور با عیار شکست

در جستجوی شاهزاده بودند شبرنگ با خود
تصور کرد که بهرام را هوای گل اندام در سر داشت
رهبر کوی گل اندام خواهد بود بطرف قصر
گل اندام باید جست از یکی پرسید که قصر بادای
گل اندام کجاست اوراه نشان داد نمود بدان راه
رهنما شد شبرنگ بدان میدان قصر آمده هر طرف
میگردید دید برابر قصر گل اندام شد یونس نشسته بود
شبرنگ گفت این چگونه بهرام اینجا خواست که
بروم و باز با خود اندیشید که باری روی او را نگاه کنم

شبرنگ

چون نیرنگ نزدیک نمدپوش آمده خم شده

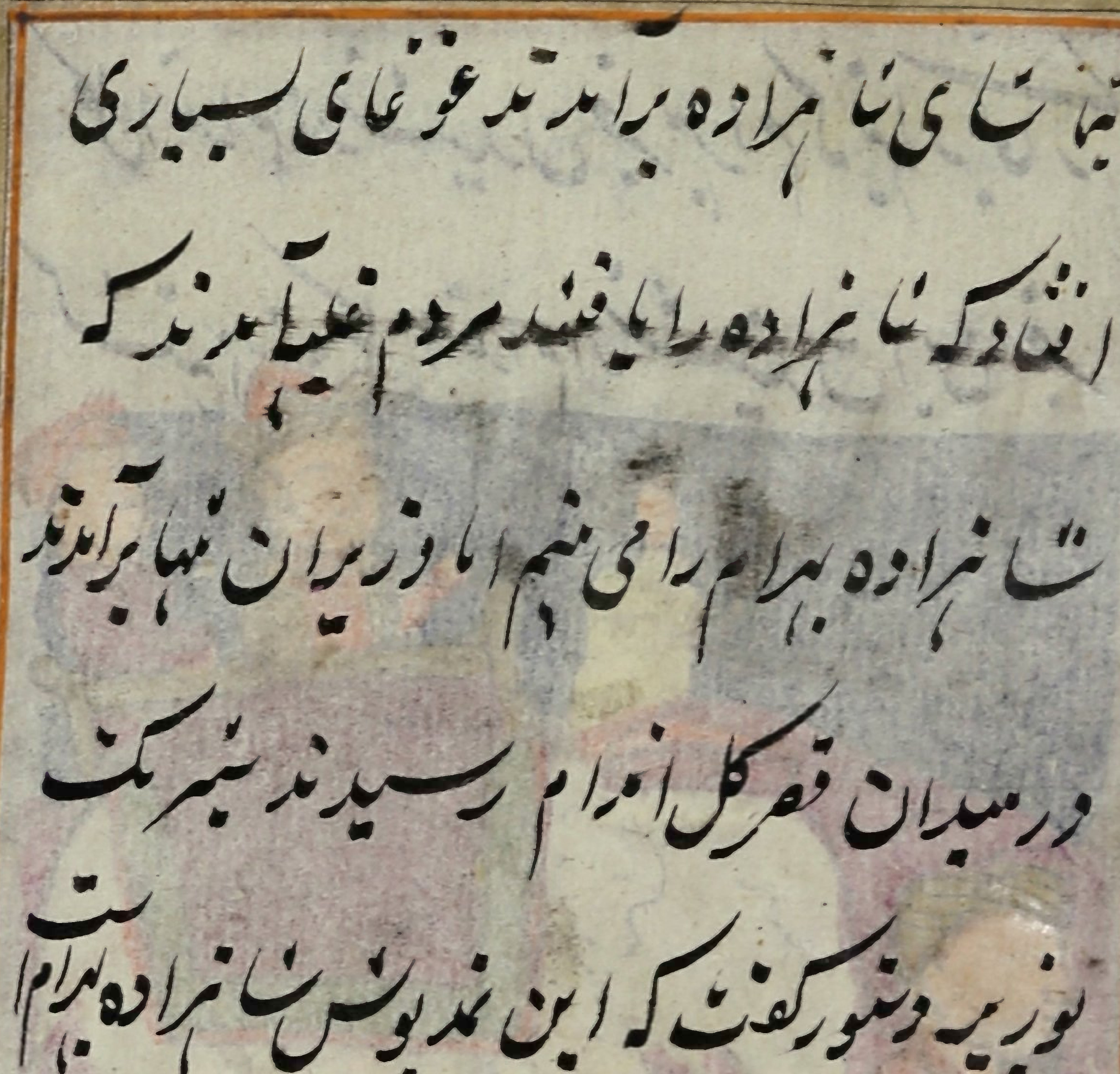
نزدی شاهزاده رفت و دید که شاهزاده همین است



نشناخته هیچ نگفت سپاهها را گفت در اینجا باشید

تا این بس وزیر رفته باز بیایم شبرنگ نزدیک
فغفور آمده احوال شاهزاده اظهار نمود همه یکبار
جستند غوغا از لشکر تا بر یافت شبرنگ عرض
نمود که شاه همین جا باشد که تا ما یان وزیر پس
شاهزاده بردیم شاه فغفور و وزیر دستور هرچه پرسیده
بودند همه به شبرنگ دادند بعده شاه فرمود که وزیر
دستور و وزیر گنجور با تمام لشکر بروند شاهزاده
بهرام را بیارند چون وزیران بسوی شاهزاده
روانه شدند سپاه روم و مردم چین

بهمان با



تماشای شاهزاده برآمدند غوغای بسیاری
افتاد که شاهزاده را یافتند مردم غلبه آمدند که
شاهزاده بهرام را می بینیم اما وزیران تنها برآمدند
در میدان قصر گل اندام رسیدند شهرک
بوزیر دستور گفت که این نمدپوش شاهزاده بهرام است
وزیر دستور وغیره پیاده شدند در زیر پای
شاهزاده افتادند از غوغای مردم تا
بگل اندام خبر شد که همین نمدپوش شاهزاده است اما
که بهزاد را کشته است هیچکس نمیشناخت

گل اندام از شنیدن خبر بهرام که نژاد بلغاری

گشته است گل اندام از شنیدن این خبر



بر برج برآمده نظر کردن شهزاده را برداشته

غلبهای

خلعتهای شاهانه پوشانیدند تاج مرصع بر
سرش نهاده بر فیل سوار کردند هر دو وزیر
در رکاب شاهزاده میرفتند بعده شاهزاده را
بحمام بردند چون گل اندام احوال شاهزاده دید
بخود اندیشید که مبادا شاهزاده از یاد من
برود دولت را طلبیده گفت ای دولت دیگر
بند پوش شاهزاده بود گفته او قبول نکردی
بدو خبر بیار که پیش پدرم رفته چه خواهد گفت
فغفور خلعتهای فاخره جهت بهرام فرستاد حکم کرد

در باغ ما ببرکر اورا ببرند که تا ما هم می آییم پس

دعا نمود وزیر خزینه و مال و اسباب و خیمه و خرگاه



در میان باغ برپا سازند تختی از صندل که پای

مع کار بود

مرصع کار بود بر آن تخت شاهزاده نشست در
درون بارگاه دو صد صندلی نهادند شاه فغفور
با تمام امرایان برای دیدن شاهزاده آمد
شاهزاده و دستور وزیر باستقبال شاه فغفور
برآمدند شاهزاده دست شاه بوسیده او را
در بغل گرفت بر چشم او بوسه داد و در بارگاه
درآمدند شاه فغفور شاهزاده را در پیش خود
نشانیده بعد آن وزیر و دستور پیشکشها گذرانیده
آنچه ضابطه شاهان است نوش کردند شاه فغفور

شاهزاده پرسیدند بهزاد بلغاری شما کشتید
شاهزاده گفت بلی پادشاه گفت چگونه بهرام گفت
ای پادشاه غیر ازین لشکر دیگر دارم که بنظر می آید
شاه فغفور گفت آن لشکر کجا باشند شاهزاده گفت
همان لشکر از قوم جنیان است که صنقور جن با برادران
که شاس و قماس و طرماس و غیره بادر ملک جنیان
ور زنان او شدند تمام حقیقت سودای گل اندام
سر و پا بعرض رسانند شاه گفت اگر خواهی
ایشانرا حاضر کنی چگونه بهرام گفت یکبار موی

ایشان در

ایشان ورتیس هست چون بر آتش نهم کسی از ایشان
حاضر شود پس فغفور گفت آرزو دارم جنبا نرا
به بینم بهرام آتش طلب کرده موی ایشان بر آتش
نهاد و فی الحال شماس و قماس و غیره شدند بهرام گفت
برو سلام فغفور برسان بگو که با برادران و بعضی امرایا
ن بیاید پس شماس برفت و فغفور را خبر کرد
با امرایان آمدند چون از دور دیدند همچو جبرئیل
فلک پیدا شدند بهرام گفت بارگاه بجهت ایشان
خالی کنند فغفور با برادران دست بهرام میبوسید

شاه با تمام لشکر خود حیران ماند دستور وزیر بها

امر کرد تا مجلس آراستند گفتند که از مردم شهر هر کسی

خواهد بیاید تماشا کند چون ایشان آمده تماشا

کرده میروند تا این خبر بگل اندام رسید با چند

کنیزکان رختهای مختلف کرده تماشا آمدند و

از دور صورت مجلس دیدند امرا این چنین تماشا

میکردند چون مردم سپاه چین را دیدند آفرین

خواندند گل اندام با خود گفت که مبادا این جوان

از من فراموش کند با خود درین اندیشه بود مدت یک روز

مجلس زرنگار

صحبت داشتند روز هشت و یکم خبر آمد که نوشاد
ملعون با یک دو لک هزار کس ترکی بطلب خون نهاد
آمدند همین زمان لشکر نوشاد در برابر شهر چین رسیده
این خبر بشاه فغفور رسیده پریشان شده خاطرش
مشوش گردید بهرام گفت ای خداوند شما چرا
بیدماغ شدید لب خشک بهرام زدید فغفور حقیقت
آمدن نوشاد بیان نمود بهرام تبسم کرد و گفت
ای خداوند بحال خود باشید که بتوفیق الهی دمار
از نهادش برآرم در آن روزها بصحبت مشغول

مشغول بودند فغفور بمقام خود رفت علی الصباح

بهرام امر فرمود که سپاه از باغ و شهر بیرون آیند

لشکرها بر شاهزاده عمل نمودند بارگاه بهرام را

برپا ساختند بارگاه فغفور هم برپا نمودند تمام لشکر

جن و انس بیرون شهر قرار گرفتند روز دیگر گرد کردند

وزیر برابر بهرام فرود آمدند فغفور تیز امر کرد که سپاه

من از شهر بیرون روند این خبر به بهرام رسید

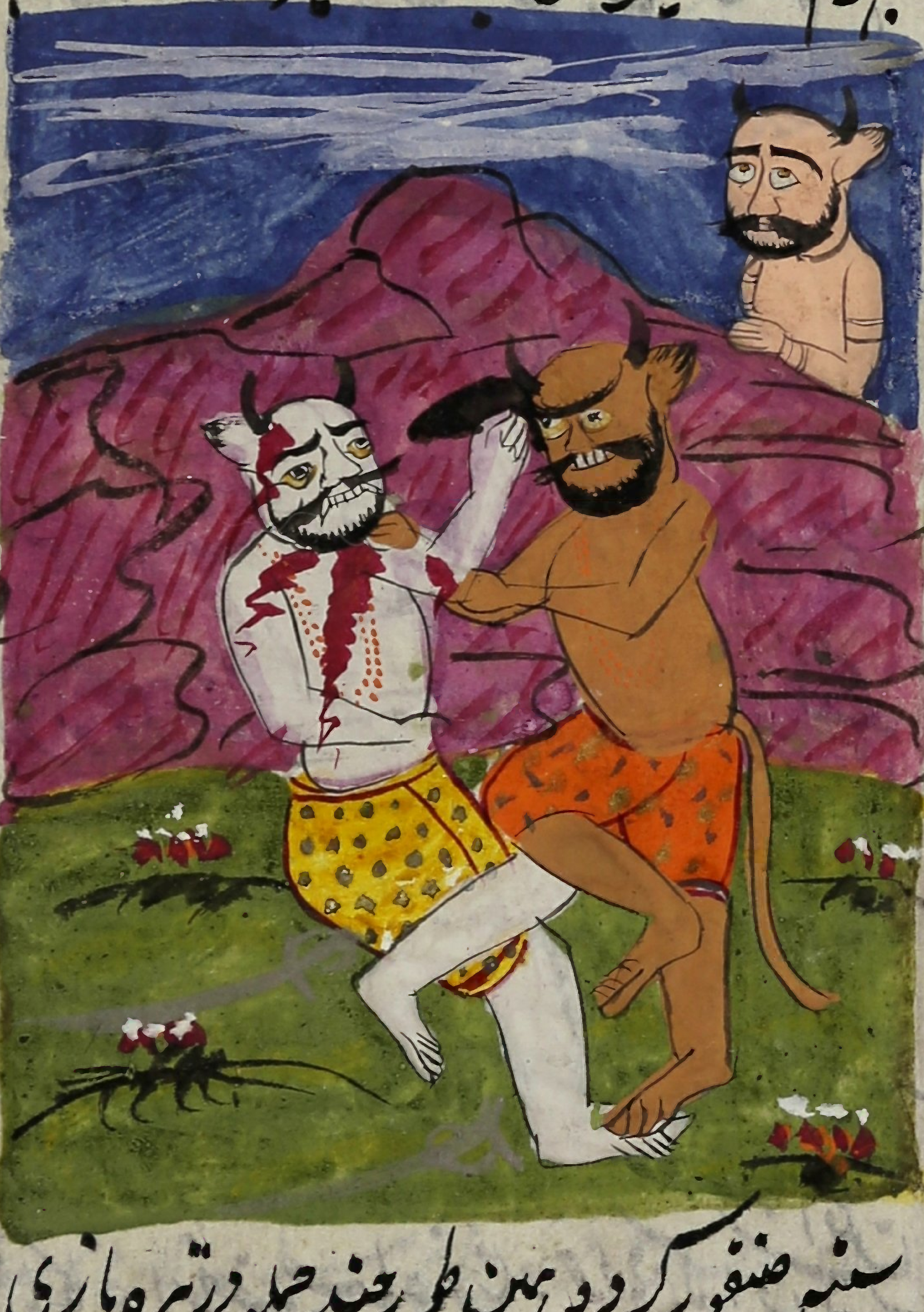
وزیر دستور را گفت بخدمت شاه فغفور برو و از من

سلام برسان بگو که بهرام میگوید لازم نیست که

لشکر پادشاه

سپاه پادشاه از شهر بیرون آمدند شاه از بالای
حصار تماشا کنند. بهمن که من این لشکر را چگونه
خواهم تاخت پس لشکر چین بالای حصار بر آمده
فغفور با امرایان خود انجا نشست لشکر نوشاد
سواره شده صف بستند ازین جانب بهرام
فرمود که لشکر را ترتیب دهند خود در قلبگاه
ایستاده فغفور با برادران جرح و رزقه سپاه
روم قرار گرفتند دلیران که خنیم در معرکه داشتند
ناگاه از صف سپاه نوشاد جوانی که اژدر افکن

بیکفند مرکب رانده مبارز طلب کرد صنفور بحکم
بهرام راه شیر افکن برگرفت شیر افکن تیره حواله



سینه صنفور کرد و همین طور چند حمله در تیره بازی

باهمدیگر در میدان نمودند شیرافکن تیغ از نیام
برکشید بر صنقور حمله کرد صنقور سپر بر سر خود گرفت
ضرب او را رد کرده شمشیر برآورده گفت ای شیرافکن
الحال نوبت ماست صنقور همچنان تیغ زد که سرش
دو نیم شد شیرافکن سر خود را از دم تیغ او تره
تا تیغ صنقور بر کتف راستش آمد از زیر بغل چپ
درگذشت غریو از دو لشکر برآمد صنقور جولان کنان
مبارز طلب نمود زنگی دیگر بر مرکب سوار شده
رو به صنقور کرد گرز گاوسری در دست داشت

حواله صنقور کرد و صنقور بچالاکی دست به تیغ کرده
او را انداخت همچنین سی و دو هزار زنگی لعین سپر
باز یکبار سی هزار زنگی حمله کردند صنقور تیر حمله بر
ایشان آورد تماس با دو هزار جن حمله کرد و در
حمله اول ده هزار زنگی را بخاک انداخت مردم ها
پس مانده را می زدند تا آنکه صف زده بمیدان
آمدند پس تونتاد خود برآمده سر راه صنقور گرفت
هر دو باهم در آویختند تا آنکه آفتاب زرد شد
تونتاد گفت الحال باید که باز گشت رویم پس

هر دو لشکر باز گشتند بهرام صنقور را بنواخت لشکرها
فرود آمدند راویان گویند که چون شب در آمد
شیرنگ در لشکر نوشاد رفت در بارگاه خود را
جای کرد نوشاد با امرایان جهت غم خود
ملول نشسته بود امرایان عرض کردند که ای خداوند
در میان دشمنان نشسته ایم در نیلوفر روزی
ملالت خیلی ندارد نوشاد امر کرد که تا صحبت
بیارایستند تا نیم شب شراب خوردند شیرنگ خود را
بوقت نزدیک خیمه رسانید و این خیمه از صبح جدا کرد

در درون بارگاه رفت بر بهروز شاد آمد خواست که
سرش از تن جدا کنم اما تحمل کرد که مبادا بهرام را
ناخوش آید تاج و شمشیر و کمر بهروز شاد را گرفت
برد و شمع قطعی بر بینی بهروز شاد کشید ازانجا در لشکر
بهرام آمد تا صبح روشن شد و کمر و خنجر و شمشیر
پیش بهرام نهاد و تمام احوال اظهار نمود بهرام گفت
ترا که فرمود اینچنین کارها کردن اگر او را کشته باشی
پاره میکنم که مردان عالم گویند بهرام حریف بهروز شاد
نبود تا شب شبرنگ عیار فرستاده او را بگیرد

لشکر یک سر گریبان فرو برد تاج و خنجر و کمر باد
بخشید چون صبح روشن شده نوشاد از خواب
غفلت بیدار شده تاج و کمر ندید در غضب خیمه
بریده و دید هر کس که انجا بود همه را کشت و
فی الحال طبل جنگ زدند هر دو لشکر رو بطرف
کارزار نهادند علمها برداشته نقاره ها فرو کوفتند
که نوشاد بلغاری در جنگگاه آمده گفت ای سپاهیان
هر که داند هر که نداند منم نوشاد بلغاری نعره زد
که ای بهرام بدان دعوی دار من توی خود

بمیدان مردان درآی ضرب دست مردانرا ببین
هنوز سخن تمام نکرده بود که بهرام اسب در میدان
جهانیده سر راه بوشاد گرفت و گفت ای دلاور
منم مرد میدان بوشاد از روی غضب گرز گاوسر
حواله بهرام کرد بهرام سپر پیش آورده ضرب گرز
بر قبه سپر بهرام آمد چنان قبه سپر بهرام در هم شکست
دست بهرام شاه مجروح گشته تا مرکب
بهرام ازان زخم بجا نمانده پس بهرام ازانجا مرکب
برانگیخت گرز بر سر خود کرد خنده بوشاد حمله کرد

گرز بهرام

گفت تکبیر ای دلاور نوشاد سر پیش آورد بهرام
گرز را فرو گرفت چنانکه علم آتش از قبهٔ نوشاد
بر فلک جست نوشاد از زخم بهرام خسته شده بر مرکب
نوشاد از کار افتاد فی الحال بر مرکب دیگر سوار شده
شمشیر بر کشیده حمله بر بهرام آورد سر بر کشیده
نوشاد بقهر تمام چنان شمشیر بر سرش زد که
که سپر بهرام بریده شد اما در درون سپر
پولاد تعبیه کرده بودند شمشیر نوشاد ذنبد شد
بهرام تنگ سپر را گذاشته تیغ از نیام بر کشیده

بر نوشاد حمله کرد نوشاد سپر بر سر آورد بهرام
چنان ضرب تیغ زد که سپرش دو نیم کرد شمشیر بهرام
بر اسب نوشاد رسید سر از تن جدا کرده مرکب و
سوار در هم افتادند نوشاد زهنگ از زین برجست
خواست که دست و پای اسب بهرام را قلم کند
بهرام برگشت و شمشیر را در خانه زین گذاشت هر دو کس
با هم کشتی در آویختند بهرام نشست و هر دو پای
نوشاد را در بغل گرفت تا بالای سر بهرام افکند
خواست که او را فرو کند

بهرام نوشاد

بهرام نعره زد و لاشا را از زین برد آنسه بچرخ در آورد



چنان بر زمین زد که بر تخته خاک نقش بست بهرام

جست تیر بر سینه یونس دید نشست خنجر کشیده
سر از تن جدا کرد غریو از هر دو لشکر بر آمد لشکر
یونس دیگبار کی حمله کردند بهرام بر جاشه بمرکب خود
سوار شده شمشیر برکشیده خود را بمرکب تلنگ رسانیده
چپ و راست میزد و میکشت چون صنفور دید با برادران
لشکر چینیان حمله آورد که بیکبار دل لشکر متفار رسی
پراکنده سراسیمه کردند رو بهزیمت نهادند تا جبل
زنگ لشکر عقب آن میرفتند بهرام و صنفور بار کشتند
فغفور را از بالای برج پایین آمده سر دشمن بوسید کل اندام

باخمی از

با جمعی از دختران بالای برج بر آمده حیران دست

حسرت بهرام بودند اما چون فغفور و صنغور و بهرام



ببارگاه آمدند مجلس بیاراستند تا شبانروز

لشکر چون مال و اسباب بلغار ربها یکشیدند روز
چهارم فغفور و بهرام بشهر درآمدند بهرام گفت ای
ایشهریار این مال و اسباب بلغار ربها نیکش پادشاه است
باید که بسپاه خود قسمت کرده بدهد فغفور گفت نصف
از شما و نصف از ما بهرام گفت تمام از شماست
که بدولت پادشاه ما مال بسیار از افراج دیو
رسیده است پس فغفور تمام مال بلشکر خود قسمت
کرده داد بر تخت نشست روز دیگر بهرام و فغفور وزیر
پیش فغفور فرستاده حیران بحدیث فغفور آمدند

توارش بسیار کردند پس دستور گفت الشهد بالله
التماس شاهزاده بهرام آنست که بادشاه ادرا بنوکری
قبول کند فغفور گفت مرا ازین کار مضایقه نیست اما
دختر من سرکش است هرگاه ادرا به بهرام میگویم
او از قهر خود در میگذرد فغفور گفت الخداوندا اگر
رخصت من خواهد بود بنده خواهر خود بخدمت
گل اندام میفرستد که ادرا راضی نماید فغفور
گفت نیکو باشد پس فغفور این خبر به بهرام رسانید
بهرام گفت بسیار خوب است مروا باد روح افزاح

باجمع زیور آراسته پس گل اندام بروند بگویند
که شهزاده بهرام برای شما بسیار تقدیمه کشیده
او را بشوهری قبول کن بشنوید که چه خواهد گفت
پس سرو سا و روح افزا بسوی گل اندام
روانه شدند چون بگل اندام خبر دادند و
گل اندام خوشحال گشته امر کرد که ما قصه را
بیارند گفتن
بیایند چون آراسته پیش گل اندام

ادی دخ

زدی دختر پری دیده عقلش از شکل و شمایل



ایشان خیره ماند گل اندام گفت این نوع

محبوبان دارند سرا چه میکند برخاست و نزدیک قدم

پیش آمد ایشان را در بغل گرفت و احوال پرسید

سروبار را اتفاق نظر بر روی گل اندام افتاد حیران

ماند و با خود گفت که حق بجانب بهرام است بطرف ما

التفاتی نمیکند چون این سخن بشنید گل اندام

پرسید که خواهر صنوبر کدام است سروبار را نمودند

گل اندام گفت صنوبر روح افزا را در بغل گرفت

داماد گشت سروبا گفت عهد دارد که اول شاهزاده

داماد کند بعد ازان خود داماد شود گل اندام گفت

بهرام را که میبیند نگه نخواهد داد سروبا
گفت من کنیز شاهزاده ام اگر شاهزاده مرا میخواست
این محنت چه میکشید گل اندام گفت پس تو شوهر
نداری سروبا گفت شوهر من در عرب است
گل اندام را تسلی شد و ایشان را بسیار عزت
حرمت نمود پس سروبا گفت ای بانو مرا
بهرام بخدمت شما فرستاده است او را بشوهری
قبول کن گل اندام سر فرو برد و هیچ نگفت روح افزا
گفت ای بانو چرا جواب نمیدهی گفت آنچه

رضای پدرم باشد قبول دارم سروآسا گفت
شاهزاده محض بخدمت پدر شما باشد او رجوع به
شما نموده گل اندام گفت از من او را عیان است
هرچه رضای پدر باشد از گفته او بر نخواهم گشت
اما پدرم به شاهزاده خواهد داد مرا تیر از شاهزاده
التماس دارم آنها گفتند بگو گفت مدت است
مادر من وفات یافته پدرم بواسطه من کتخدا نشده
الحال سروآسا در عقد پدرم شود سروآسا سر
زیر انداخت روح افزا گفت قبول دارم مرا

اختیار کنید گل اندام گفت چون سخن مرا قبول کنند
را این قبول دارد مهرو اسا و روح افزا
بیرون آمدند گل اندام تا قصر همراه ایشان آمده
نوازشها نمود گل اندام باز گشت بمقام خود
آمده نشست مهرو اسا و روح افزا بخدمت
شاهزاده بهرام و صفور رسیدند او را اظهار
نمودند که مطلوب گل اندام همچنین است بهرام
به صفور گفت درین چه میگویی مهرو اسا به صفور
میدهی صفور در جواب گفت اختیار من در دست

شناخت بهرام و دستور وزیر بحضرت فغفور فرستاده
گفت که ای خداوند دختران پیش ما نورفته بودند
او گفت اختیار بدست پدرست فغفور گفت اورا
به بهرام دادم اما هرچه دستور پسندیدم در خدمت
سخن گفته است من ازان خبری ندارم درآن چه بگوید
دستور گفت آنهم قبول است اما شاهم کس خود
بفرستید بهرام ده قطار شتر و ده قطار جواهرات
با مال و اسباب بجهت گل اندام فرستاده
فغفور نیز بجهت مهرو سار روانه ساخت بهرام گفت

اول فغفور شاه داماد شود بعده فغفور بعد ازان
جشن سوم پس تیار کرده رسم نکاح بسته شد
تا یک هفته مشغول طوی کشیدند سردار آنها آرایش
نمودند به ترتیب تمام به فغفور دادند بعد ازان
سامان عروسی تیار کرده روح افزا به فغفور
دادند پس ازان سامان عروسی گل اندام
به آراستند گل اندام با عز و جاه و حشمت شاهزاده
بهرام سپردند برای شاهزاده خوانهای ٥
مرصع پوش آوردند ٥

همه ها شمع در دست گرفته اهتمام آن باغ میکردند



سازنده های آدمی و جن ساز می نواختند با مردمان

اتفاقی هم امروز

رقص میراندند گویندها تا بزار چوبین لحنی میخواندند

همه ها را دفع بدفع بدر قصر بهرام می آوردند

منقور با برادران و بهرام در قصر آوردند

پس دست بهرام بدست کلاندام نهادند

همه مردم ها بیرون برآمدند بهرام بطرف

کلاندام نظر کرد شکر حق تعالی بجا آورد و گفت

هر دو بمراد رسیدند بعیش عشرت فراغت

مشغول شدند بهرام بیرون آمده بحمام رفت

تا چهل روز صحبت خوب کردند بعد از آن

دستور وزیر بخدمت فغفور رفت گفت ای شهریار

شاهزاده را رخصت فرمایید که شاه کشورکشا

در آنجا بفراق فرزند گرفتار است اگر فرزند

نمی بیند بیمار بکنند شاه عرض دستور قبول نمود و

در آن وقت مال و اسباب بسیار بکلا انعام

داد بهرام بخدمت فغفور رفته وداع خواست سروسارا

سفارش نمود همچنان مقرر کردند که هر هفته خبایان

خبر به فغفور دهند پس بهرام و صنفور با برادران

بولایت خود روانه شدند بعد از چند گاه

برصور

4 73

ببر حد خود رسیدند بهرام شبرنگ را بجای خود

هر دو فرستاده نزد پادشاه دادند

از آوردن گلاندام خوشحال گشت شهر را آیینه بندی

نمود شاهزاده بهرام را بشهر خود آوردند

تا چهل روز شادی عروسی درمیان بود

شادی دادند درین چهل روز هر کسی که کارد بارد

خرید و فروخت نکنید بی ترس باشد بهرام را

در باغ شاهی بحجبت تمام رسانیدند و

گلاندام را در خانه آیینه ساز داخل نمودند

بعد فراغت عشرت پادشاه فرمود که تا
بهرام را برتخت پادشاهی نشانند خود بعبادت
حق مشغول شد شاهزاده بپادشاهی قرار یافت
داد و عدل و رعیت پروری و ست زاد داگر
تحفه ها برای شاه فغفور و صنعفور میفرستاد و
با خود رسول و رسایل ارتنگ بد میداوند
صنعفور زار جانب خود تحفه ها
فرستاد تمت تمام شد کتاب
بهرام گلاندام